

آدم نمایشی:

مردی با سی و چند سال سن.

مدت نمایش:

بیست و پنج دقیقه.

بله، فقط یک چیز... چیه این؟... تسلیت. (بلافاصله گوشی را می‌گذارد. دستها را در جیب می‌کند، آرام به راه می‌افتد.)

«حالت چطور؟ خوبی؟ خوب؟ خوبم.» آه، آخه چطور می‌تونم خوب باشم، با یک پای شکسته، یک چشم از کاسه دراومده، یک بازوی توی گچ: «حالت چطور؟ خوبی؟ خوبم.» (ساکت می‌ماند و سکوت را با سرانگشتان شمارش می‌کند.) همین ماه بود، دوازده ماه پیش، پس همی‌شه درست یکسال، یکسال پیش بود که به من گفت. «تسلیت می‌گم.» تسلیت، فکر کنم من اولین آدمی باشم که در طول حیاتش، مرگش رو پیش تسلیت گفته باشند... مرگش رو... عجب تعبیر مسخره‌ای... مرگش رو... مرگ خودش رو... خودش هم می‌تونه مرگ خودش رو به خودش تسلیت بگه. این نشون می‌ده که این آدم دیگه خودش نیست، اگر هم خودش باشه، دیگه خودی نداره که به خودش نشون بده. آدم بی‌خودی هم نیست، چون آدم بی‌خود، حتماً از مرگ خودش ناراحت می‌شه، آدم بی‌خود، آدمیه که خودش رو دوست داره، خودخواهیه، خیلی به خودش می‌نازه در صورتی که آدمه بیخودیه. من تو خودم هیچ خودی نمی‌بینم که از خودم بیخود بشم و خودخواه بشم و به خودم بنامم. عجیبه، من دارم می‌میرم و باز هم سعی می‌کنم با این تعبیر مسخره، مسخره‌بازی دربیارم... شب گذشته من خواب مرگ رو دیدم... با اینهمه... واقعا می‌شه گفت که من خوابش رو دیدم؟ درست نمی‌دونم، شاید همین چند لحظه پیش خودم این خواب رو از خودم درآوردم، یا شاید هم این فکر مرگه که شب پیش از تو یک گوشه مغز من بیرون اومد و ایستاد جلوم که حسابش رو با من تسویه کنه؛ درست مثل، چه می‌دونم، یک منشی ایستاد جلوی من و گفت: «قربان، شما وعده ملاقاتی دارید، که سمی کنید سر ساعت در محل ملاقات باشید.» «میشل، تو فردا باید بگیری، آماده رفتن باش.» ... متشکرم... خانم عزیز، خوب کاری کردید که به من یادآور شدید، چون بدون شک یادم می‌رفت... یکساله که مرگ خودم رو فراموش کرده بودم... اما مگه می‌شه؟ مگه می‌شه آدم تاریخ تولد خودش رو فراموش کنه؟ اگر این حافظه لعنتی نبود، این منشی پیر درون آدم، امشب، می‌گرفتم دراز می‌کشیدم و به خواب می‌رفتم، مثل همیشه. در واقع زندگی چیزی جز تصویر گذرای یک روز نیست، که هر دوی اینها با یک خواب مسح و زایل می‌شوند. معلومه، خود زندگی طولانی‌تر از تصویرشه، چون زندگی معمولاً طولانی‌تر از یک روزه، من همیشه به دوستانم می‌گفتم: «تنها جواب به همه سوالها، مرگه...» اما این همه سوالها چی بودند؟ این چه سوالهایی بودند که من دنبال جوابشون می‌گشتم؟ هیچ کدوم، هیچ کدومشون به خاطر من نمی‌آد... هیچ مسئله‌ای نباید وجود داشته باشه، چون در روز جوابگویی، هیچ سوالی به خاطر شما نمی‌آد. هیچ کس گریه نمی‌کنه، هیچ کس، من صدها بار به دوستانم تذکر دادم و تکرار کردم که: «در مرگ من خوشحال باشید، من می‌خوام همه خوشحال باشند... شادی؟ فکری به نظرم رسیده... اگر من برم زیر یک فانوس درخشان منتظر مرگ بایستم؟ مثل همه عاشاق، منتظرش بایستم، یک دسته گل هم به دست. امیدوارم، که با همه این حرفها، اون به اندازه کافی زنانگی داشته باشه که قرار ملاقات رو فراموش نکنه... نه... اون می‌تونه سرعت خودش رو به این عاشق بی‌قرارش برسونه... بله، من سرقرارم هستم، من اونجا، دسته گل به دست، منتظرش هستم، میز شامی در پرتوی نور شمع‌ها آماده است، اما «شامپانش» ترش شده، همین اون بانوی سیاهپوش رو از آمدنش پشیمون می‌کنه و همه هر اونچیزی رو که رستم پنبه می‌کنه... فقط، بله، این لطف زنانه... لطف زنانه این بانو شامل حال من می‌شه... او شراب ترش شده من رو می‌پذیره، و این اونه که من رو دعوت به نشستن و پس از اون به ...

خدای من، از تو طلب آرامش در مقابل این ناشناس

تالاری امروزی، پرده بر روی مردی بیمار و نزار به بالا می‌رود. او بر روی تخت خود نشسته است. به نظر می‌رسد که سخت و بسیار درد می‌کشد، اما درد خود را پنهان می‌دارد... لحظه‌ای ساکت می‌ماند، نفسی عمیق کشیده و آرام خود را به دستگاه تلفن نزدیک می‌کند. گوشی را برمی‌دارد، و شماره‌ای را می‌گیرد. مرد: الو... مطب دکتر استولسبرگ؟... تشریف دارند؟... خواهش می‌کنم گوشی رو بدید خدمتون... به ایشون بفرمایید، میشل ۲ زنگ زده... بله، «میشل» خودم، خود من... هستم... متشکرم... آلبو ۳ خودتی... بنم، میشل... بله... الو... بله خوبم... عجیبه که بهت می‌گم خوبم، نه؟... چرا؟... برای اینکه بهت زنگ زدم که برعکس رو بگم... نه خیلی زیاده، همین چند لحظه پیش یک بحران خیلی سخت رو گذروندم... درد... برای چی بیای؟ خودم میدونم چی در انتظارمه، الان درست دوازده ماهه، هر روز این یکسال تو مرتب همین حرف رو به من می‌زنی. تو خیال می‌کنی پیش‌بینی‌ات یا چطور بگم: «تسخیصت» درست و کامله... بله، حتماً حق با تونه، برای من هیچ اشاقی نمی‌افته... تا یکساعت دیگه... بسیار خوب... تا یکساعت دیگه... (می‌خواهد گوشی را بگذارد که ناگهان فریاد می‌کشد) الو الو... آلبو... فکر کردم قطع کردی...

چنگار

EPITÉLIOMA

تک‌گویی در یک پرده

نوشته:

رنه هامو

RENÉ HAMOU

[1969]

ترجمه:

داریوش مؤدبیان

۱۳۷۵



«رنه هامو» - نویسنده این تک‌پرده‌ای، به ظاهر سیاه و تیره اما در واقع آکنده از طنز تلخ - در سال ۱۹۴۴ در مراکش دیده به جهان خاکی گشوده است. او تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خود - مراکش - می‌گذراند و سپس در سالهای نخست ۱۹۶۰، در پاریس (فرانسه) به تحصیل روانشناسی می‌پردازد، و از همین جاست که به «رفتارهای واکنشی انسان در هنگام و در مقابل موقعیت‌های پشیمانه و سخت و حیاتی» علاقه‌مند شده، پایان‌نامه خویش را نیز بر همین مبنا می‌نویسد. او یک روانکاو است و در نخستین نمایشنامه‌هایش به پژوهش‌های «روان - درماتی» دست می‌زند.

«Epitélioma» [چنگار: خرچنگ، نام مرضی که ورم و زخم آن بر روی پوست شبیه خرچنگ است.] نخستین نمایشنامه‌ایست از او که پس از نگارش - ۱۹۶۹ - و اجرا در همان سال در فرانسه و اندکی پس از آن در چند کشور دیگر اروپایی و ... برای «هامو» اعتبار و شهرت کسب می‌کند.

از دیگر آثار او: «عصر عشق ورزیدن»^۱ (۱۹۷۰) و «برای هر کس، مجبسی در خور او»^۲ (۱۹۷۱)، او را به عنوان یک طنزپرداز - با جانمایه‌های روانکاوانه و اما رنگمایه‌ای سیاه - به جامعه نویسندگان تئاتر اروپا می‌شناساند.

1- L'Age daimer

2- A chacun Sa cellule

می‌کنم، من مرگ خودم رو مثل آدمی که رختخوابش رو با دقت آماده می‌کنه، آماده می‌کنم... آه، چه رخت شیرینی به شما دست می‌ده وقتی که شما خودتون رو توی رختخواب پرت می‌کنید، حتی نگاهی نمی‌اندازید ببینید که آیا ملافاها کنار زده شده‌اند یا نه... اینطوری که آدمهای غافل می‌میرند... این از ترسه... یعنی من از مرگ می‌ترسم... دیروز، من ترسیده بودم، که نتوانستم بخوابم... خوابیدن... این بهترین راه حله، می‌رم تو رختخواب، روی خودم رو می‌پوشم و به خواب می‌رم... چقدر ساده بود... و من به خواب می‌رم. یعنی پس مرگ همیشه، همینطوره؟ آدم فکر می‌کنه، آدم می‌ترسه، آدم یک شب می‌خوابه و فردا صبح همه چیز خوب و درست می‌شه. درست درسته! (دراز می‌کشد، بنظر می‌رسد خود را رها کرده و باگفتن و تکرار کردن «درست می‌شه، درست درسته» به خود آرامش می‌دهد.) بله، درسته، یکشب خوب گذشت و فردا شد... فرود... (ناگهان دو دست را در کنار هم قرار داده و به بالا می‌برد و فریادکنان دعا می‌کند.) خدایا، تا فردا، این فرد متضرع به درگاهت را دریاب، بر حالم رحمت آرا، زندگیش را از او بگیر، زندگیم را از من بگیر، زندگیمی که از آن منت... خدای من، مگر نه اینکه این زندگی را تو به من بخشیده‌ای... و خود نیز می‌توانی، آهرا، زندگی مرا، از من پس بگیری... مگر من با این زندگی چه کردم... خدایا، می‌شنوی چی می‌گم؟ این زندگی که تو به من بخشیدی، از آن توست، تو خود مع توانی از من پس بگیری... بسیار خوب، اما بگذار بگویم. می‌شنوی؟ بگذار بگم، هیچوقت، می‌شنوی؟ هیچوقت از این زندگی راضی نبودم، اما با اینهمه بالاخره من هم باید زندگی کنم، من این زندگی رو دوست دارم... آه، فکر نکنم تو هم راضی به مرگ من باشی؟ هان، درست می‌گم، منم آدمی نیستم که به این سادگی دست از زندگی بردارم، نمی‌خوام ناراحت کنم، ولی خوب خودت به من حق بده، من اینجا، الان افتادم، تنها، درمونده، کاملاً تنها و درمونده، مگر جز تو دیگه کسی رو دارم، هان؟ پس اجازه بده فقط از تو بخوام، می‌دونم که از دست من مسکنه عصبانی بشی، بله، هم عصبانی هم دلخور، چون دارم تو کار تو نه می‌آرم، اما چه کنم؟... هم بخاطر خودمه، هم... هم بخاطر خودت، می‌دونی، رفقام بخاطر مرگ من حتماً خیلی گریه می‌کنند، اونوقت دست خودتون که نیست، مسکنه خدای ناکرده کفر بگند، حرفهای نامربوط بزنند، اونوقت تو رو هم ناراحت کنند، بخاطر همین می‌گم، بخاطر خودت، پس... (فریاد می‌کند.) خدایا، این سوء استفاده از قدرته! خواهش می‌کنم، من سی ساله، فقط سی سال. تو بیشتر شبیه کنترلچی شدی که به جرم اینکه آدم بلیطش رو گم کرده وسط راه آدم رو پیاده می‌کنه. خوب مسکنه برای هر آدمی پیش بیاد که وسط راه بلیطش رو گم کنه... «مقررات مقررات»، بله مقررات... می‌دونم... اما... بسیار خوب حداقل می‌تونستی یک کاری کنی که من کمتر درد بکشم، الان درست یکساله که من درد می‌کشم. مرتب تو درد و التهام... می‌توننی جریمه‌ام کنی، مطمئن باش که می‌پردازم... دیگه بدتر از این... چرا اجازه می‌دی آدمها به فکر مثلاً آینده‌شون باشند، برای ساختن این آینده مرتب هم هولشون می‌دی به جلو... آخه حکمت این کار کجاست؟... درست مثل پروانه... مثل پروانه می‌مونه این زندگی، زیبا، قشنگ، دوست داشتنی، اما عمرش کوتاه و کم دوام... چرا نمی‌گذاری بونوم و حکمت این جست و خیز پروانه‌وار رو درک کنم؟... هان؟... (آرام می‌شود) و ترو، ای زندگی من، چقدر دوست دارم، هیچوقت نمی‌توننی به این راحتی ترکم کنی، هیچ قدرتی نمی‌توننی تو رو از من به این سادگی بگیره... زندگی درست مثل زنی می‌مونه که نه بخاطر اینکه احتیاج به شوهر داشته باشه با تو ازدواج کرده، نه، بخاطر اینه که تو احتیاج به زنی داری که باهاش ازدواج کنی...

و تو، مرگ، تو شبیه دختر همیشه «دم بختی» هستی که فقط به مردهای زخم خورده روی خوش نشون می‌ده. و تو، شیطان با این رقیب خودت بچنگ. قدرت رو با زندگی‌ای که بهش می‌دی نشون بده، نگذار من هم یکی از قربانیان او باشم، کاری کن که دست از سر من برداره... خداوندی که در آسمانی، که... که همچون پدری

بزرگوار، فرزند خود را در کنف حمایت خویش داشته‌ای و داری، زندگی این فرزند خویش پایان ده، باز پس گیر و... تویی که از ما بندگی، اطاعت و خلوص طلب می‌کنی، در مقابل چه به ما می‌دهی؟... چرا جواب نمی‌دی؟!... در مقابلش تو برای ما، برای من چه کردی، آیا جز اینکه سوءتفاهم و مرگ را آفریدی... مرگ، مرگ من. حالا... فردا... یعنی تمام، پایان یافت... این افکار، این اوهام، اوف. شیطان دور شو! همه بخار شدند و رفتند هوا. اما... من نمی‌تونم بمیرم، چون زنده هستم، برای اینکه حس می‌کنم، برای اینکه فکر می‌کنم. برای اینکه... برای اینکه حس می‌کنم که فکر می‌کنم که زنده هستم... چطور می‌تونم بمیرم در حالیکه هنوز زنده هستم و دلم زندگی می‌کنم؟... مرگ، شاید هم زنی باشه بی‌عقل، بی‌منطق. یک سرباز پیر زندگی، سربازداری که همه چیز زندگی آدم رو می‌دونه، همه چیز رو زیر نظر داره. مخصوصاً از وقتی که زن صاحبخونه از خونه می‌ره بیرون یا ترکش می‌کنه... نه، نه، دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی‌تونم... (به سوی آسمان رو می‌کند.) باشه، بیا، بیا، و همین حالا جون رو بگیر، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، زود باش... تموش کن، من حاضریم، بگیر و تموش کن... هان، اینطوری خیلی ساده است، درست و حسابی تفریح نمی‌کنی، بیشتر دوست داری من مبارزه کنم، می‌خوای زنده باشم و بخاطر زنده بودن مبارزه کنم، اما... دیوانگی هم نکنم... تو مرگ من رو می‌خوای، می‌خوای که تو بازی تو وارد بشم. خوب فهمیدم، حس می‌کنم، حس کن این بندهایی که به دست و پامه، بندهایی که از بالا کشیده می‌شه. بله، فهمیدم... من فهمیدم... فهمیدم و تمام شد. تمام...!

(یعنی سلمانی را از گوشه‌ای پیدا می‌کند و خود را برای خودکشی آماده می‌سازد.) حالا نگاه کن من رو، خوب نگاه کن بین دارم چیکار می‌کنم، آه، ای خدای بزرگ، ای یگانه زمین و آسمان، ای یگانه هستی بخش، بین می‌خوام کاری که تو نمی‌توننی بکنی، خودم انجام بدم، و از لذت انجامش تورو محروم کنم؟ هان، خوشت اومد؟ هان، تو نمی‌توننی، بله، چون هیچکس و هیچ چیز نمی‌تونه مرگ رو بکشد، آه، فکر کردی، می‌شنوم که داری چی می‌گی: «احسنت، اون تیغ تیزرو بگذار کنار» نه، نمی‌گذارمش کنار، نه! خودم رو می‌کشم، من می‌کشم خودم رو... (تیغ را بالا می‌برد، حرکتی درشت می‌کند، اما بازویش گویا می‌گیرد، سخت درد می‌کشد و به فریاد ناله می‌کند) آ... نباید از دستم دلخور بشی... ترسیدی، هان؟... فکر کردی دیگه داری دور رو از دست می‌دی... خداوند آسمان از دیدن آدمی که در حال خاموش کردن شعله خشمش شده به وحشت افتاد، جالبه! (از سردرد فریادی می‌کشد.) آ، خداوند زمین، دیگه می‌خوام خداوند زمین رو صدا بزنم، اون می‌تونه جلوی تو وایسته و... دکتر، یک دکتر خبر کنید، بیا آلبرت، بیا و جلوی این دست جنایتکار رو بگیر. تو می‌توننی، من می‌دونم که تو می‌توننی... یکسال، فقط یکسال اجازه بدید که در حال مرگ زندگی کنم، فقط یکسال تا بهش عادت کنم... هشتاد سال، بعضی‌ها هشتاد سال وقت لازم دارند تا پذیرند که بالاخره مرگی هم هست... من فقط یکسال لازم دارم... یکسال نه بیشتر نه کمتر، فقط و فقط یکسال، یکسال بی‌مقدار! (از درد به خود می‌پیچد.) یک سال... یک ماه... حداقل یکروز... (صدای پا از دور به گوش می‌رسد) آهان پیداش شد، صدش رو دارم می‌شنوم، داره دور می‌زنه، داره توی راهرو قدم رو می‌ره. اصرار نکنید،

درسته است، در... داره سعی می‌کنه در رو باز کنه... در رو باز کرد... نه، نیاید تو!!! من گرفتارم، منتظر کسی هستم که اصلاً شما نیستید... یک کسی دیگه شما نه... از چه خدایی باید طلب بخشش کرد و زندگی خواست، یعنی تمام خدایان با هم دست به یکی کردند که من رو از سر راه بردارند؟ اونها، حتماً توی آسمون، همه شون با همه دوست هستند و بخاطر همین با همدیگه تصمیم گرفتند که در آینده چه بکنند. و ما در روی زمین اینقدر احقیم که از اونها و عقایدشون دفاع می‌کنیم... آگه اونها با هم همدست شدند، چرا ما اینجا نباید مخالفتشون باشیم... آبر، آبر!!! بیا اینجا، آبر، تو گفتی که حتماً می‌آیی دیدنم، پس بیا، زود، خیلی هم زود بیا... عجله کن... صبر کن... آبر، قبل از اومدن، یکی از اون آمبولهات رو که زندگی رو به قلب آدم سنجاق می‌کنه، بردار با خودت بیا... بردار و بیار تا اون رو نشون بدیم، نشون خدای آسمون بدیم، ببین که ما در مقابل ساخته‌های اون چی ساختیم، بعدش دیگه جرأت نکنه جلوی ما آدمهای جوون وایسته، بهتره بره دنبال همون پیرها و از کارافتاده‌ها، همونها رو قبض روح کنه. بعدش، بعدش، مرگ هم، کلافه‌تر از همه، دیگه سراخ من نمی‌آدم... آه... اینطوری خیلی بهتر شد. حالا دیگه منتظرت هستم، آبر، مطمئن باش، که از همین حالا، ما «پیروزم»، من پیروزم... خدای آسمان شکست خورده است، شکست خورده!!! آهان، پس حالا فهمیدم، بخاطر همینکه خدا نمی‌خواد دو آدم با هم رفیق باشند... بخاطر همینکه همه با هم دشمن هستند... کاری کرده که آدمها چنان از هم جدا باشند که هیچوقت نتوانند خدارو شکست بدهند، یعنی همینطوره؟... هان، همینطوره! با اینهمه، حتی آگه من بمیرم، باز هم به تو اجازه نمی‌دم، من رو قبض روح کنی، هیچوقت، هیچوقت... فقط شیطان می‌تونه روح من رو با خودش ببره، روح من چنان زیر بارگناه زیاد و درد فراوان گیر افتاده که غیرممکنه بتونه به طرف تو، به آسمون پرواز کنه. جسم هم چنان سنگین شده، که خودش زمین رو سوراخ می‌کنه و تا قعر جهنم فرو می‌ره. پس دیدی، دیدی، از بس خواهش و تمنای من رو ندیده گرفتی، اینقدر بخشش رو از من دریغ کردی که شیطان اومد و صاحب روح و جسم من شد و یکی دیگه هم به آدمهای خودش اضافه کرد... فکر می‌کنی تا چند دقیقه دیگه باید به زانو بیفتم و از تو طلب مغفرت کنم... طلب بخشش، بخشش برای اینکه می‌خوامستم زندگی کنم، بخشش برای اینکه عاشق زندگی کردن بودم، بخشش برای اینکه... بودم، هستم... دارم، داشتم... این گناهه، که آدم از نعمت‌هایی که بهش ارزانی شده لذت نبره، یا از لذت بردن از شون دست بکشد، که چی؟... نعمته خوب؟! مرهفته؟! کفران! بله، من فریاد می‌زنم می‌گم «کفران نعمت». این کفران نعمته!!! آه، تو می‌خوای من زانو بزنم، نه اگر هم قراره جون بدم، می‌ایستم، ایستاده خودم رو بتو می‌سپرم، ایستاده، خشک، خبردار، مثل سرباز دشمن مغلوب. بله من مغلوب شدم، من شکست خوردم، در مقابل این غرور و تکسیر تو شکست خوردم... ایستاده... خشک... خبردار... (از شدت درد، در خود می‌پیچد و درهم می‌شکند و...) و پاپی ضربه‌هایی به بدن خویش می‌زند. مستقیم بایست، ای بنده، برده، اسیر، تو به من تعلق داری، من ارباب تو هستم... تو از من اطاعت نمی‌کنی، یاغی! تو دیگه از من فرمان نمی‌بری، خودرای بایست!!! محکم، سر جات، مستقیم، بایستا! (به زانوی می‌افتد.) تو، تو من رو خوار و خضف کردی، تو... تو حالا بر من... فرمان می‌رانی... باشه، باشه، قبول... من مال تو هستم... به تو تعلق دارم... درسته، من دیگه هیچ چی نیستم... من دیگه وجود ندارم... فقط بگذار بهت بگم... گند زدی، تو، رفت!!! تو، ... خراب کردی، خراب! نمود شد و رفت... من... من، ای پدر آسمانی... ای قادر متعال... (می‌میرد.) - تازیکی و پرده -